

شماره ۳

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی
نیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربه سر پادشاهی تراست
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی بر آراست از خوشتن
سخنگوی و بینادل و رایزن
همیدون به ضحاک بنهاد روی
نبودش به جز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم
یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا
بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
خورشگر بیاورد یک یک به جای
به خویش بپرورد برسان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند
به فرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز
که شادان زی ای شاه گردنفرار
که فردات ازان گونه سازم خورش
کزو باشدت سربه سر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون به نان دست برد
سر کم خرد مهر او را سپرد
سیم روز خوان را به مرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان

خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
بدو گفت بنگر که از آرزوی
چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشه جانم از چهرتست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه
و گرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی
ببوسم بدو بر نهم چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دارم من این کام تو
بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او
همی بوسه داد از بر سفت او
ببوسید و شد بر زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید